

خدا یا این اطفال دُر دانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
(حضرت عبدالبهاء)

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

ذریع نظر: هیئت نشریه نونهالان بهائی

۱۳۰
بیع

۱۳۵۲

سال سوم - شماره هفتم
(۳۱)



ای مرغ چمنستان عرفان مانند عنایب

در این گلشن الهی آغاز نغمه و ترانه نما

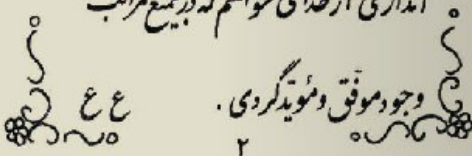
و به الحان بدیع و تسبیح و تقدیس ربّ جلیل

آهنگت ملکوتی بلند کن تا مسماع اهگل

ملاء اعلیٰ را به اهسته از آری و قلوب

اهگل ملکوت ابھنی را به وجد و طرب

اندازی از خدای خواهم که در جمع مراتب



بچه‌های عزیزان الله الهی چند ماه است که به خاطر تعریف خاطرات
«گل پرند» نرسیدیم با هم صحبت کنیم. برای این است که من بقیه خاطرات
اورا خیلی خلاصه تعریف می‌کنم یعنی فقط می‌گویم که گل پرند با بقیه پرندها
مدتی جنوبی زندگی کردند و بعد وقتی هوا سرد شد، همراه اردک‌هایی که
با آنها دوست شده بود، پهلوی ما بازگشت. دیروز من و تپلی و گل پرند
دور هم نشستیم و صحبت می‌کردیم. تپلی می‌گفت: «درست است که
خاطرات گذشته خوش و شیرین است، ولی ربطی به حال ندارد»
و این که همه اش از گذشته صحبت کنیم باعث می‌شود که از حقیقت زندگی
دور بمانیم و خیلی چیزهای خوب اطراف خودمان را نبینیم.»

من گفتم: «این حرف خیلی خوبی است. مثلاً این همه وقت است ما به
صحبت راجع به خاطرات گل پرند مشغولیم و در نتیجه فوآد را بکلی فراموش
کرده ایم.» تپلی گفت: «منظور من هم همین بود چون مدتی است از فوآد هیچ
خبری نداریم.» گل پرند گفت: «این تقصیر من بوده است و برای جبران
آن خوردم امروز سراغ فوآد خواهم رفت» بعد از ظهر که مدرسه‌ها تعطیل
شده بود: دیدیم فوآد را روی آید. معلوم شد گل پرند بقولش و فکر
و سراغ آورفته است. احوال پرسی کردیم و فوآد گفت: «این که چند روز است
پهلوی شما نیامده ام علتش درسهای مدرسه است، خانم معلم اسل
بما خیلی مشق می‌دهد. تپلی گفت: «من که اگر مدرسه می‌رفتم هیچوقت
مشق نمی‌نوشتم.» فوآد گفت: «آنوقت از مدرسه بیرون می‌کردند»
تپلی گفت: «چه از این بهتر!» گل پرند گفت: «معلوم است آنوقت
تپلی در آفتاب نشست و روز بروز تپلی تری می‌شد.» فوآد گفت: «ببینم
گاهی که خیلی خسته می‌شوم همین فکر تپلی را می‌کنم» من گفتم: «یعنی دل
می‌خواهد تو هم کنار آفتاب بنشینی؟» فوآد گفت: «اینطور که دیگر نه...
من گفتم: «بباید فکر کنیم اگر فوآد مدرسه نرود چکار می‌کند؟» تپلی گفت:
«می‌آید پهلوی ما با هم حرف بزنیم.» گل پرند گفت: «هره تا بستان را که
که پهلوی هم بودیم این طوری می‌گو حرفها بمان تمام می‌شود.» فوآد گفت:
«فوتبال بازی می‌کنیم» تپلی گفت: «ولی حیف‌ما که فوتبال بلد نیستیم.»

قسمت چهارم قصه لویا «خانمی با پیراهن آبی»

حضرت عبدالبهاء تبسمی فرمودند: «به ژولیت جواب راوند که به لویا بگوید سفر کالیفرنیا مهمتر از آن نابلواست دیگر برای لویا آجی نماند» بود. ولی باز فکری به نظرش رسید. قرار بود هیکل مبارک به شهر مونت کلر بروند و چون آنجا در سر راه کالیفرنیا بود، لویا فکر کرد که خوب است پیش از رفتن به کالیفرنیا، سری به آنجا بزند. برای انجام این نقشه، دوباره لحتیاً به کمک ژولیت داشت. به او گفت: در این مدت عکسهای زیادی از حضرت عبدالبهاء گرفته شده است و تراژها را داری. ممکن است ایشان دوست داشته باشند این عکسها را ببینند. به این ترتیب ما به مونت کلر خواهیم رفت و عکسها را به هیکل مبارک نشان خواهیم داد. لویا هیچوقت عوض شدنی نبود و همیشه میخواست فکر خودش را پیش ببرد!

لویا ژولیت با هم به مونت کلر رفتند. حضرت عبدالبهاء عکسها را با رقت نگاه کردند ولی اصلاً به لویا نگاه نمیفرمودند، چون او به دستور ایشان عمل نکرده بود. لویا فکری کرد که حضرت عبدالبهاء، دیگر هیچوقت به او نگاه نخواهند کرد. ولی اینطور نبود. هیکل مبارک محبت همیشگی را نسبت به او داشتند. ولی فقط میخواستند به او درس خیلی مهمی بدهند. «گاهی در زندگی باید انسان سرش را پایین بیندازد و اطاعت کند. حتی اگر آن کار مطابق میلش نباشد» لویا این درس را خوب یاد گرفت و

حضرت عبدالبهاء خیلی از او راضی بودند و این موضوع باعث خوشحالی لویا بود. روزی رسید که حضرت عبدالبهاء آمریکا را ترک میفرمودند صدها نفر داخل کشتی شده بودند تا با ایشان وداع کنند. حضرت عبدالبهاء میان سیدهای گل ایستاد. بودند ورستهای یک یک را در دست خوری گرفتند و به آنها گل هدیه میفرمودند. ساعت جدائی رسیده بود. هیچکس نمیخواست کشتی را ترک کند و همه سعی میکردند آخرین فغری باشند که پیاده می شوند. بعد از مدتی کشتی برافاتار،

لویا در کنار ایستاد. بود و همین طور که حضرت عبدالبهاء دور می شد، درباره گذشته فکری کرد: به روزهایی که بچه بود و دنبال پروانه ها میگرد و روزی که در پارک برای اولین بار اسم دیانت بهائی را شنید ولی بیش از هر چیز روزهای خوشی را بیاد داشت که در خدمت حضرت عبدالبهاء بود. حضرت عبدالبهاء وجود او را تغییر داده بودند لویا درست مثل غنچه ای بود که حالا تبدیل به گل زیبایی شده بود.

پایان

ترجمه: شهره راسخ (اشرف)

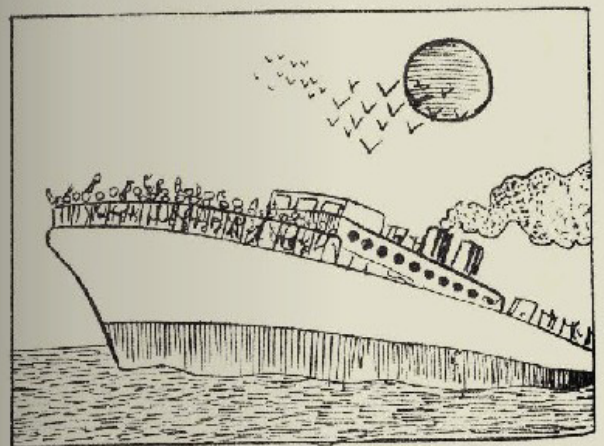
روستانت که مدرسه هستند. تنهایی هم که نمی شود فوتبال بازی کرد. گل پرند گفت: «تو که این همه از کتاب خواندن صحبت می کردی بنشین کتاب بخوان.» من گفتم: «ولی کتاب خواندن سوازی خواهد با این درسه کلاس که تو از خوانده است نقطه می تواند کتابهای خیلی ساده را بخواند.» تیلی گفت: «نقاشی بکند این که دیگر سواد نمی خواهد» تو از گفت: «ولی ما در مدرسه خیلی بهتر نقاشی می کنیم چون معلم نقاشی ما خیلی خوب است. اگر من هیچ ساعتی مدرسه نروم، رنگ نقاشی را حتی نخواهم رفت.» تیلی گفت: «پس بفرمائید شما دنبال بهانه می گردید که هر چه من میگویم با آن مخالفت کنید.» من گفتم: «تیلی جان چرا خورت را زحمت می دهی اینطور که من میدانم هیچ جایی برای تو از بهتر از همان مدرسه پیدا نمی کنیم. البته زحمت هم دارد ولی بجایش هزار چیز بازی گیری.» تو از گفت: «و قرار است می گوید.» بعد صدایش را آهسته کرد و طوری که کس دیگر نشنود. گفت: «من یک روز خوردم باه مویزی زدم که ماما اجازه بدهد به مدرسه نروم ولی هنوز یک ساعت نگذشته بود آنقدر دلم برای بچه هانگ شده که به ماما گفتم حال خوب شده دید و بدو به مدرسه رفتم.» تیلی گفت: «یک روزی آیم ببینم این مدرسه چه جوری است. باید جایی جالبی باشد.»

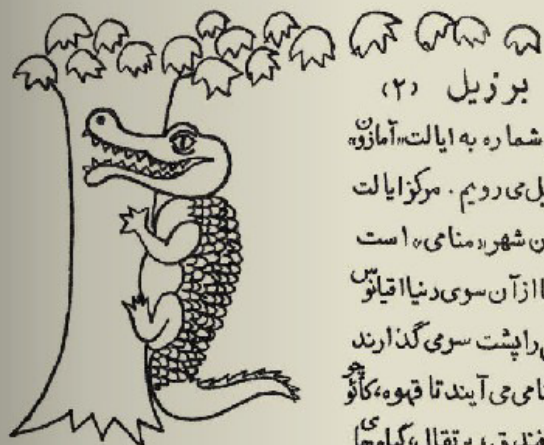
به امید دیدار ورقا

آدرس: صندوق پستی ۱۲۸۲-۱۴ فریروز صها

بالاخره به طرف کالیفرنیا حرکت کرد.

لویا در مدت عمرش چندین مرتبه به حضور حضرت عبدالبهاء رسیده بود و هر دفعه حضرت عبدالبهاء مطلب جدیدی را به او یاد داده بودند. لویا هر کجا که می رفت با مردم راجع به دیانت بهائی صحبت می کرد و غیر از آمریکا به اروپا و آفریقا و هند و ستان هم سفر کرده بود. در آفریقا بود که جنگ اول جهانی شروع شده بود. صدها سرباز زخمی در بیمارستانها بستری بودند. لویا به آنها رسیدگی می کرد و آنها را دلگرمی می داد. همه او را دوست داشتند و اسمش را «خانم پیراهن آبی» گذاشته بودند چون او همیشه لباس آبی می پوشید.





برزیل (۲)

در این شماره به ایالت «آمازونه» مرکز ایالت آمازون شهر «منامی» است کشتی‌ها از آن سوی دنیا اقیانوس اطلس را پشت سر می‌گذارند و به منامی می‌آیند تا قهوه، کاکائو، موز، فندق، پرتقال، گیاه‌ها دارویی و محصولات دیگر برزیل را با خود ببرند. «خوزه» در یکی از نزدیک منامی زندگی می‌کند.

مثل این که وقت آن شده که به کائوچوها سری بزنم. در پشت آن قه درختهای کائوچوی ما قرار دارد. امروز صبح بابا به سراغ ختیا رفت. او همیشه با تیغ محکی پوست درختهای کائوچو را شیار می‌زند بعد از مدتی شیوه درخت از شیارها بیرون می‌زند، بعد آتش روشن می‌کند و یک تکه چوب را در سطل شیوه کائوچو فرو می‌برد و آن را روی آتش می‌گیرد تا آتش خشک بشود آنوقت دوباره چوب

جنگلهای اینجا عجیب‌ترین گیاه‌ها و زیباترین پروانه‌ها و پرندگان و گیاه‌ترین حیوانات جهان را می‌توان یافت. در دریاچه‌های قلب جنگل قورباغه‌های بزرگی زندگی می‌کنند که نظیرشان در هیچ جای دیگر نیارید نمی‌شود. سوسن‌های درختی، مورچه‌های آلود و باغ‌های رنگ و وارنگ و پشه‌های مالا دریا همه شکفت آورند. بابا وقتی از شهر برگردد «جیم» را هم با خودش می‌آورد. جیم دوست سیاه‌پوست من است پدر جیم در بندر کار می‌کند. سیاه‌پوستان خیلی قوی هستند و هر کاری را می‌توانند بکنند. می‌گویند در زمانهای قدیم اسپانیایی‌ها سیاهان را از فریقای دزدیدند و به اینجا می‌آوردند تا برایشان کار کنند. من هیچوقت این را برای جیم نگفتم ام چون ممکن است ناراحت بشود آخر من جیم را خیلی دوست دارم. قرار است من و او فردا کائوچوها را به شهر ببریم و به پدر جیم بدهیم تا برایشان بفروشد پدر می‌گوید تا جورهائی که کائوچوی خوند آن را با کشتی به سرزمین‌های دور دست می‌برند تا با آن لاستیک اتومبیل، اسباب بازی، وسایل ورزشی درست کنند. آن دختری که از دور می‌آید خواهرم «ماری» است. او با خودش سبد موز، نوره را می‌آورد. ما قهوه‌ها و دونوت کوه کاشته ایم تا محصول بهتری بدیم میوه قهوه مثل آلبالو است اما در درون آن دودانه وجود دارد. این دانه‌ها را بومی دهند و از آن قهوه درست می‌کنند.

در سطل فرو می‌برد. به این ترتیب تمام کائوچوها به دور چوب می‌چسبند و خشک می‌شوند.

دیروز یک گروه جهان‌نگر به اینجا آمدند و آن طرف درختهای کائوچو در کنار جنگل چادر زدند. بابا رفته از شهر برای آنها جشن بخورد. در این کاروان جهان‌نگری یک آقای دکتر هست که همه چیز می‌دانند. چند روز بود که دل‌من دردی کرد و حتی مادر بزرگ هم درمان آن را نمی‌دانست اما این آقای دکتر یک قرص بمن داد که کاملاً خوب شدم افراد کاروان جهان‌نگری مردم شجاعی هستند اما خیلی چیزهای ساده را هم نمی‌دانند. مثلاً آنها نمی‌دانند که نباید کلاه به درختهای نزدیک جنگل آویزان کنند. چند ماه پیش یکی از بچه‌ها کلاه یک آقای جهان‌نگر را از شاخه درخت برداشت و با آن دردی شاخه‌های درخت مشغول بازی شد. نمی‌دانید آن مهبون فضول با آن کلاه شاپوی گشاد چقدر رخنه دار شده بود!

بابا می‌گوید: آمازون خیلی چیزها به جهان‌نگردان می‌آموزد. بابا با حق دارد. هر کس به قلب جنگلهای اسرار آمیز آمازون قدم می‌گذارد خیلی چیزها یاد می‌گیرد. قبل از هر چیز یاری گیرنده باید احتیاط کند، چون ممکن است در پشت هر بوته انبوه ببری در کمین باشد یا در بالای هر درخت پر شاخ و برگ یک «مار بوآ» چنبرنده



بوی غذای آید گمان می‌کنم ماما امروز ظهر با تخم لاکپشت، غذا درست کرده باشد نمی‌دانم چرا بعضی از جهان‌نگرها بچای غذای شیره تخم لاکپشت آن کنسروهای مانده را می‌خورند. بهتر است بروم سراغ کائوچوها. موقع برگشتن هم باید مقداری موز برای سر سفره بچینم.



داستان دیانت بهائی
فصل ششم

«حروف حئی»

وقتی ملاحسین نزد همراهاش با زکشت عده دیگری از شاگردان سید کاظم وارد شده بودند. حرفهای ملاحسین اثر خودش را کرد و بود. آنها هم بدنبال مقصود روز از سخنان سید کاظم آمده بودند. چند روز گذشت آرامش و اطمینان ملاحسین همراهاش را بتعجب داد داشته بود چرا ملاحسین که آنهمه شور و شوق داشت دیگر بدنبال چیزی نمیگشت. چرا آنقدر آرام و مطمئن بود. آنها ملاحسین را کمتر آن چنان خوشحال دیده بودند. عاقبت ملاعلی بسطامی این مطلب را

از او سؤال کرد مگر نه اینکه او همراهاش تا آنجا بدنبال ملاحسین آمده بودند. ملاحسین از حضرت اعلی چیزی نگفت و باو فرموده بودند این مطلب را از همه پنهان نگاه دار و باید آنها خودشان حضرت اعلی را می یافتند و می شناختند. فقط به ملاعلی گفت مطمئن باش من تا جانم را در راه کسی که منظور و محبوب همه ماست فدا نکنم آرام نمی نشینم و این بدستور خود آن حضرت است که در اینجا باقی مانده ام ولی بیش از این چیزی نمیتوانم بگویم اگر خدا بخواهد تو هم بحضور آن حضرت خواهی رسید. ملاعلی بسطامی از خبرها ملاحسین بفکر فرورفت پس ملاحسین همه چیز را می دانند... پس حقیقت در اینجا است خوشحال بود، غمگین بود، مضطرب بود، حال عجیبی داشت آیا اولایق آن خواهد بود که جزو پیروان آن حضرت باشد. سید کاظم گفته بود اشخاص دیگری برای آن روز تعیین شده اند. آیا ملاعلی هم جزو آنها بود. تنها در گوشه ای بدعا و مناجات پرداخت. شب سوم در عالم خواب نوری مشاهده کرد و بدنبال آن براه افتاد و ناگهان خود را در مقابل حضرت اعلی یافت، از شدت خوشحالی بیدار شد، نیمه شب بود ولی دیگر خواب برای او تمام شده بود خود را به اطاق ملاحسین رسانید و او را در آغوش گرفت حالا او هم مثل ملاحسین حضرت اعلی را

شاگردان سید کاظم بود ملاحسین را در آغوش گرفت و از حالش پرسید او هم مانند بقیه بدنبال کسی می گشت که برای نجات بشر ظاهر می شد. ملاحسین بنا بدستوری که به او داده بودند چیزی نگفت و جوان را برای استراحت دعوت کرد جوان این دعوت را نپذیرفت و در حالی که به حضرت اعلی اشاره می کرد گفت چرا حقیقت را از من پنهان می کنی. این بزرگوار همان کسی است که من بدنبالش می گزدم، ملاحسین با تعجب مطلب را به حضرت اعلی عرض کرد. فرمودند تعجب نکن ما منتظر او بودیم. نام این جوان که در آن موقع ۲۲ سال داشت ملا محمد علی یار فروش بود که حضرت اعلی او را قدوس نامیدند. با آمدن او تعداد کسانی که ایمان آورده بودند به ۱۸ نفر رسید حضرت اعلی آنها را «حروف حئی» نامیدند.

حضرت اعلی فرموده بودند بعد از این که ۱۸ نفر بمشرف آوردند یکی از آنها را انتخاب می کنم تا با من در سفر مکه و کوفه همراه باشد در آنجا امر خداوند را آشکار خواهیم کرد.

حال همه چیز آماده بود و بزودی امر خداوند آشکار می شد

نا تمام

نوشته بر اساس تاریخ نبیل از: فیروز صیبا

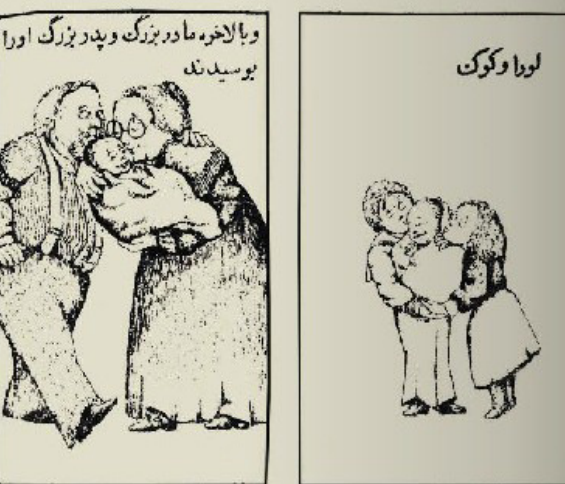
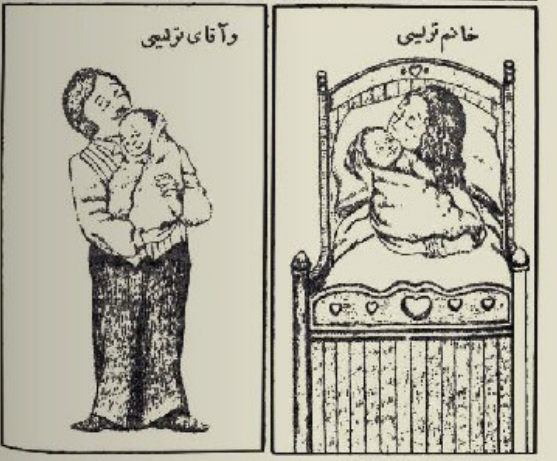
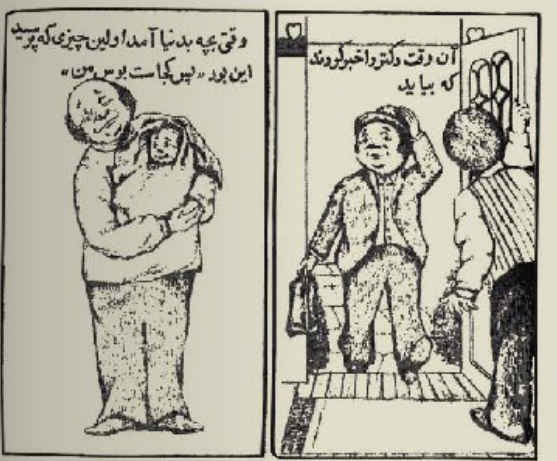


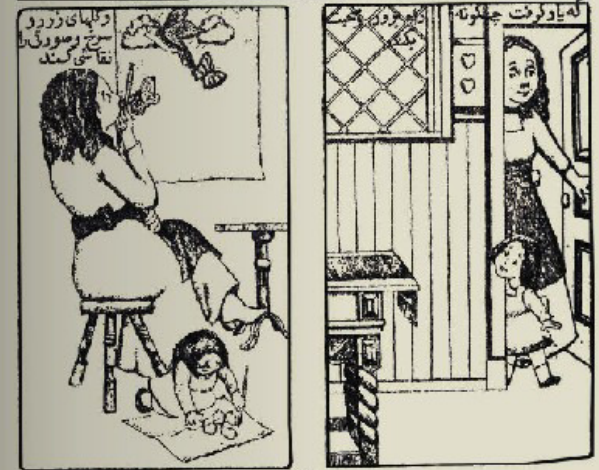
شناخته بود. فردا صبح موقع طلوع آفتاب با ملاحسین به منزل حضرت اعلی رفتند. غلام حضرت اعلی دم در با انتظار آنها ایستاد بود.

*

یک شب حضرت اعلی فرمودند هفده نفر تا حال مؤمن شده اند یک نفر دیگر مانده است که فردا خواهد آمد.

فردا عصر موقعی که ملاحسین به همراهی حضرت اعلی بمنزل می رفتند جوانی به ملاحسین رسید. او تازه از راه سفر رسیده بود و از





پایان
ترجمه: شاکارارجند

نشست سرش را به رسته‌های کوچکش تکیه داد و بفکر عمیقی فرو رفت ناگهان چیزی بخاطرش رسید و بخورش گفت: فهمیدم من بالاخره باید به کانا با بروم و با سرخ پوستهای آنها زندگی کنم، با این فکر بلند شد و از خانه بیرون آمد و در جاده‌ای که بطرف جنگل می‌رفت برآه افتاد رفت و رفت تا بوسط جنگل رسید. هوا کم‌کم تاریک می‌شد و استیفن یادش رفته بود از کجا ها گذشته و از چه راهی به آنها رسیده بالاخره خسته شد فکر کرد بنشیند و کمی استراحت کند ناگهان پسوی او دید که از کوره راهی پائین می‌آید.

استیفن متحجب شد وقتی دید او یک سرخ پوست است یک سرخ پوست زنده و حقیقی که یک پرشتک به موهاش زده بود و کفشهای بند دار مخصوص سرخ پوستان را به پا داشت. جلو آمد و بالبخند دست استیفن را گرفت «سلام استیفن ما آمدت‌ها است منتظر تو هستیم» بعد در حالیکه دست به گردش انداخته بود او را به قسمتهای انبوه جنگل جانی که یکی از قبائل سرخ پوستان چادر زده بودند برد. ماهها گذشت و استیفن همچنان در میان سرخ پوستان زندگی می‌کرد و به عادات درسمهای آنها آشنا می‌شد. بعضی شبها در کنار آتش پیر قبیله می‌نشست و به قصه‌های واقعی که او از تاریخ زندگی سرخ پوستان از زمانهای خیلی قدیم تعریف می‌کرد گوش می‌داد. ولی بیشتر اوقات

استیفن و سرخ پوستها نوشته‌ای چکی چیز می‌خواهم داستان پسر کوچکی به اسم «استیفن» را برایتان بگویم هر روز بعد از ظهرها وقتی استیفن از مدرسه برمی‌گردد عادت دارد که با عجله جای بنوشد و بیدور به خانه همسایه‌هاشان تا پسر کوچکی آنها بازی کند و تا موقع خواب هم آنجا بماند. بازی آنها بیشتر در باره سرخ پوستها و کابوی‌هاست. این بازی را همیشه پسر همسایه پیشنهاد می‌کند و می‌گوید «بشروط اینکه من کابوی باشم چون سرخ پوستها خوب نیستند» ولی استیفن خوب می‌داند که این حرف درست نیست به دور لیل اول اینکه عموی او آقای «جان» مدتی در کانا دا بین سرخ پوستها زندگی کرده و می‌گوید آنها آدمهای خیلی خوبی هستند. اما دلیل دیگر داستان مفصلی دارد که حالا برایتان تعریف می‌کنم: چند روز قبل بود که استیفن مرتب بد شانس می‌آورد. درست مثل اینکه همه چیزها با او لجاج کرده بودند صبح اول وقت چون ما ماو با بار از بیت کرده بود با او دعوا کردند. در مدرسه هم درسهایش را اشتباه جواب داد و معلمش را عصبانی کرد تازه وقتی از مدرسه برگشت پسر همسایه هم حوصله بازی کردن با او را نداشت استیفن در حالیکه خیلی غمگین و ناراحت بود به حیاط رفت و زیر یک درخت



خود را با همان پسر بچه ای که در جنگل به استقبالش آمده بود، می گذراند. آن پسر استیفن را در چادر خودش شریک کرده بود و شبها با هم در آن می استیفن هم او را مثل برادر خودش دوست داشت. آنها با هم درباره زندگی حیوانات وحشی و همین طور مواظبت و پرستاری از حیواناتی که مریض شده یا صدمه دیده بودند چیزهای زیادی یاد گرفتند. روزها با هم طرز استفاده از تیر و کمان را تمرین می کردند و ظهور از یک کاسه سفالی که استیفن آن را ساخته و پسر سرخ پوست آن را در کوره پخته بود غذا می خوردند. مدتی گذشت و هیچ اتفاق بدی نیفتاد ولی یک روز صبح که استیفن از خواب بیدار شد احساس کرد خیلی دلش برای مادر و پدیده

رنکی و شباهت های واقعی به اختلافات کوچک ظاهری نگاه کنی. ولی نو استیفن کوچولو هیچ وقت ما را فراموش نکنی.» استیفن که متاثر شده بود گفت «من قول می دهم که هیچ وقت شما و خوبی هایتان را فراموش نکنم حالا دیگر باید بروم. بظانم آن همه زحماتی که برای من کشیدید و چیزهایی که بمن یاد دادید خیلی مشکوتم و هیچ وقت آنها را فراموش نخواهم کرد... خدا حافظ...» استیفن تقریباً تمام روز را راه پیمایی کرد و موقع غروب بود که از کوره خارج شده و وارد چاره ای که بجانه شان می رسید شده دیگر بجای درخت های جنگل همه جا پرازان نه بود. بالاخره بجانه خوششان رسید همه چیز درست مثل موقی که خانه را ترک کرده بود بنظری رسید. پدرش در گاراژ مشغول و در رفتن به ماشین بود. استیفن یک راست بداخل رفت تا مادرش را پیدا کند «سلام ماما جان...» دلشان برای من تنگ نشد، بود؟ من با سرخ پوستها زندگی می کردم آنها مردم فوق العاده خوبی هستند. درست همانطور که عموجان می گوید «مادرش با تعجب و در حالی که معلوم بود حرفهایش را باور نکرده گفت «واقعاً؟ خوب جالایبتر است بروی بالا برای حمام کردن آماده شوی.» استیفن کمی ایستاد بعد با نا احوالی برگشت و از پله ها بالا رفت.

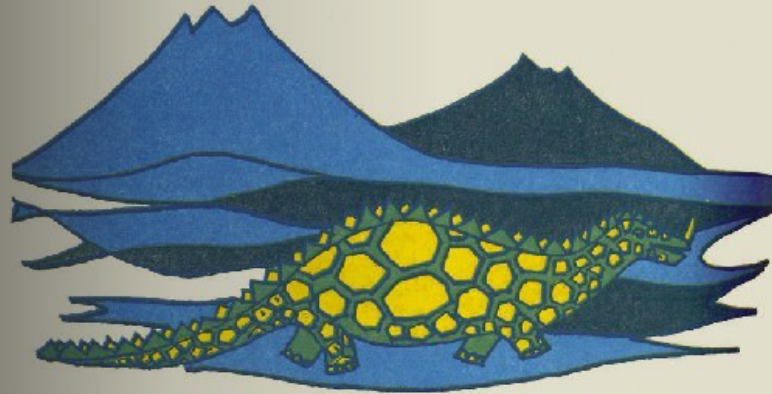
در خانه شان تنگ شده دلش می خواست بداند ماما و بابا چطورند. حتماً دو سه تایی مدرسه دلشان برایش تنگ شده بود، خلاصه این افکار به سرش هجوم آورده بود و راحتش نمی گذاشت تنها کاری که می توانست بکند برگشتن بجانه بود. با این فکر آرام آرام از جایش بلند شد و تیر و کمانش را بالای سر و دست سرخ پوستش که هنوز در خواب عمیقی بود گذاشت و آهسته از چادر بیرون خزید. در این مدت او از دوستان سرخ پوست خود خوب یاد گرفته بود که چطور از میان حیوانات و مردم خوابیده بگذرد بدون اینکه کوچکترین صدائی راه بیندازد ولی تازه از چادر بیرون آمده بود که بارئیس پیر قبیله که از به زودت بیداری شد بر خورد کرد پیر مرد با مهربانی گفت: «که اینطور... استیفن کوچولو می خواهد بجانه برگردد.» و با گفتن این حرف قیافه اش حالت غمگینی بخود گرفت. از این حرف استیفن یکه ای خورد چون او هنوز نگفته بود که برای چه از چادر بیرون آمده ولی پیر مرد فهمیده بود. مرد به حرف زدند آرامه داد: «درست است، تو حق داری، دیگر موقع برگشتن تو نزدیک باش و آشنا یادت رسید. وقتی که برگشتی حتماً به آنها بگو که سرخ پوستها هم مثل شما انسان هستند آدمهایی با احساساتی درست شبیه شما، و قسمتی از نوع بشر. البته آنها حرف ترا باری و میخواهند که فقط عموجان جان» یاوری کند. آنها مثل سابق دلشان می خواهد که تو هم بجای توجه به یک

کتاب سخنگو «حیوانات»

نوآموز به حیوانات خیلی علاقه دارد. و آنقدر راجع به آنها از من و کتابت سخنگو پرسیده که اگر بخوام همه اش را برایتان بنویسم یک کتاب می شود. مقداری از این سؤال و جواب ها را اینجا برایتان تعریف می کنم. اول از همه آواز خواندن پرندگان بود. یک روز نوآموز از کتاب سخنگو پرسید که پرندگان چرا آوازی خوانند کتاب سخنگو جواب داد که پرندگان بوسیله آواز خواندن با هم حرف می زنند و این حرف زدن آنهاست که به گوش ما بصورت آواز جلوه می کند. در اینجا بود که من به نوآموز گوش زدن کردم که وقتی بیک پرند را اسیر و تنهایی کنند دیگر کمتر آوازی خواند چون کسی نیست که با او حرف بزند حتی بعضی از پرند ها در تنهایی ناله و زاری می کنند. پس از چندی نوآموز پرسید که آیا وزوز زنبور هم آواز خواندن زنبور است. من گفتم شاید ولی کتاب سخنگو گفت نه وزوز زنبور صدائی است که بوسیله تکان خوردن بالهای زنبور بوجود می آید.

یک بار هم نوآموز بیک تار عنکبوت رید و درباره آن پرسید من جواب دادم که این تار را عنکبوت برای شکار حشرات درست کرده و وقتی که حشرات مثل مگس و پشه به این تار بخورند به آن می چسبند و دیگر نمی توانند فرار کنند. نوآموز پرسید اگر این تارها چسبناک هستند

چراغ و عنکبوت به تار نمی چسبند . من نمی دانستم چرا ولی کتابم گفت که من دانستم او گفت که عنکبوت در میان تارهایش یک عده تارچسبناک و یک عده تاربدون چسب درست می کند و خورد و آنها را می شناسد و همیشه روی بدون چسب ها راه می رود .
 یک بار دیگر نو آموز عکس یک حیوان را دیده بود و آن را بین هم نشان داد .



و گفت این حیوان چیست و در کجا زندگی می کند که من تا بحال مثل آن را ندیده ام . به او گفتم این حیوانی است که سالهای پیش زندگی می کرده و نسل آن از بین رفته است و دیگر مثل آن در زمین وجود ندارد بعد هم کتابم سخنگو در دنباله حرف من گفت که در گذشته حیوانات زیادی بوده اند که حالا مثل آنها دیگر وجود ندارد و بعضی از حیوانات

هم هستند که حالا وجود دارند ولی در گذشته مثل آنها نبوده است در اینجا من پرسیدم که چرا دیگر این حیوانات وجود ندارند . کتابم سخنگو گفت که چون وضع آب و هوای زمین در طول سالها عوض شده . مقداری از حیوانات بخاطر سرما و گرمای زیاد از بین رفته اند و چون مقدار مواد خوراکی روی زمین هم کمتر شده حیوانات بزرگی که احتیاج به غذای زیاد داشته اند از گرسنگی از بین رفته اند و البته شکارچیان هم باعث نابودی خیلی از حیوانات بوده اند .
 تهیه و تنظیم از مسعود یزدانی

کاکا اوی نی نی :

کتابهای خوب

بچه ها اگر گفتید « کاکا اوی نی نی » یعنی چه ؟ تعجب می کنید اینطور نیست ؟
 حتماً با خوردن می گوئید : « این دیگر چه زبانی است ! من که تا بحال کلماتی به این عجیبی نشنیده بودم »

اتفاقاً برعکس آنچه که شما فکری کنید باید بگویم که شما هر روز چیزهایی به همین زبان می شنوید و خوردن متوجه نیستید .

جمله ای که در بالا خواندید به زبان طولی هاست و معنی اش این است که : « آیا غذا هنوز در دهان است ؟ » البته هر کدام از حیوانات برای خوردن زبان مخصوصی دارند ولی اگر شما الفیای زبان حیوانات را یاد بگیرید می توانید با تمام حیوانات به زبان خودشان صحبت کنید .
 فکر کنید اگر یک نفر این زبان را بداند چه حوادث جالبی ممکن است اتفاق بیفتد ! ولی شاید هیچکدام از آنها به پای اتفاقاتی که برای « دکتر دولیتل » پیش آمد ، نرسد .

اگر کمی حوصله داشته باشید دکتر دولیتل را هم به شما معرفی خواهم کرد : دکتر دولیتل یک دکتر خوب و مهربان است که به حیوانات علاقه زیادی دارد . فرق دکتر دولیتل با دیگران این است که او می تواند با حیوانات به زبان خودشان صحبت کند . خوردن می تواند حدس بزند دکتر می که زبان حیوانات را میداند چه زور میان همه جانوران

عالم مشهور می شور . بهمین دلیل مچونهای جنگلهای آفریقا که به یک بیماری وحشتناک مبتلا شده بودند از دکتر دولیتل دعوت کردند که به آفریقا برود .

دکتر با خودش فکری کرد چه خطراتی در پیش خواهد داشت . دریا ، طوفان ، زردان دریائی ، جنگلهای ناشناخته و دور ، قبیله وحشی های آدمخوار ، و . . . و . . .

ولی دکتر به یک چیز دلگرم بود : زبان حیوانات ، تمام حیوانات دنیا ادراک شناختند و دوستش داشتند و می توانستند به هنگام خطر دست به موقع به کمکش بشتابند . دکتر دولیتل می دانست که حوادث باور نکردنی و عجیبی در انتظار او هستند مجموع این حوادث و اتفاقات داستان شیرین و جذابی را بوجود می آورند که شما می توانید آن را در کتاب « دکتر دولیتل » بخوانید .

« دکتر دولیتل » نوشته هیولا فیتیکد ترجمه ایراندخت اردیبهشتی .

ناشر : مؤسسه انتشارات امیرکبیر . قیمت ۵۰ ریال



«آرزوی کوچولوها»

نوشته: فرزانه اسکندری ازگنبدکاووس

یکی بود یکی نبود

یک خانواده فقیر بهائی در دهی زندگی می‌کردند آنها آدمهای خیلی خوبی بودند و همه مردم آنها را دوست داشتند اسم پدر این خانواده «عباس» بود «عباس» تالی توانست مشکل دیگران را حل می‌کرد. عباس یک پسر داشت و یک دختر. اسم دختر «منیژه» و اسم پسر «فواد» بود آنها در ده خود به مدرسه می‌رفتند و آنقدر مهربان و تیز بودند که معلم ده آرزوی کرد که همه شاگردانش مثل آنها بودند. یک روز که پدر و مادر منیژه از خانه بیرون رفته بودند «فواد» رو کرده «منیژه» و گفت «منیژه» بگو چه آرزوی را می‌کنی منیژه گفت: من آرزو دارم یک عروسک زیبا داشته باشم قد خودم آنوقت منیژه از فواد پرسید: تو چه آرزوی داری فواد گفت: من آرزو دارم یک سه چرخه داشته باشم بعد از این گفتگو هر دو مشغول بازی شدند وقتی بازی تمام شد فواد گفت منیژه بیا برای من داستان بگویم یکی من یکی تو منیژه خیلی از این پیشنها خوشحال شد فواد داستان بزکچولو و منیژه داستان مارطلائی را گفت آنها کم‌کم خواب بردند منیژه خواب دید یک پری آمده وی گوید: منیژه هر چه آرزو داری بگو، منیژه گفت من آرزو دارم یک عروسک داشته باشم هم تو خودم. در این موقع منیژه ناگهان از خواب پرید.



پهلوی خودش را نگاه کرد و فریاد زد: وای چه عروسک قشنگی و رفت پیش فواد و دید یک سه چرخه قشنگ هم آنجاست هم خوشحال شد و هم خیلی تعجب کرد و هر دو مشغول بازی شدند منیژه جعبه اسباب بازی‌اش را نگاه کرد و دید که یک صندوق در جعبه است و توی آن یک نامه بود که در آن نام نوشته بود: فواد و منیژه عزیز چون شما بچه‌های خوب و پاکی بودید من آرزوی شما را برآورده کردم. خدا حافظ»

منیژه و فواد وقتی این نامه را خواندند بسیار خوشحال شدند. در این موقع زنگ خانه بصد در آمد فواد در را باز کرد، مامان و بابا بودند. بچه‌ها همه چیز را برای پدرشان تعریف کردند، پدر گفت: «همیشه فرشته بالای سر بچه‌های خوب پرواز می‌کند»

صفحه خورتان «مسابقه ورقا»

بچه‌های عزیز و خبر برایتان دارم اول این که بزودی نتیجه مسابقه نوشته‌های دوستان ورقا معلوم می‌شود یعنی داوران مسابقه الان مشغول مطالعه داستانها و مقایسه شعرهای شما هستند. منم مثل شما منتظرم ببینم کدام از دوستان عزیزم جایزه‌های خوب و ورقا را خواهند برد

«کتابخانه ورقا»

خبر دوم این که کتابخانه دوستان ورقا با بهترین کتابها بچه‌ها منتظر شما است حتماً «به باغ تزه کتابخانه ورقا» سری بزنید و از کتابهای خوب آن استفاده کنید. کتابخانه روزهای سه شنبه پنجشنبه از ۷ تا بعد از ظهر و جمعه صبح از ۱۰ تا ۱۲ باز است و نماینده ورقا در کتابخانه منتظر شماست تا اگر کاری با ورقا داشته باشید با شما صحبت کند و کارت عضویت کتابخانه را برایتان صادر کند. شرط عضویت کتابخانه ورقا فقط دو چیز است اول اینکه کارت اشتراك سالیانه ورقا را داشته باشید دوم اینکه قول بدهید از کتابهای کتابخانه مثل کتابهای خورتان خوب نگاهداری کنید. وعده ما را ببلوغ تزه

بهترین کتابهای سال برای بچه‌ها

از این به بعد در هر شماره، علاوه بر بخش معرفی کتاب، نام تعدادی از کتابهای خوب کودکان و نوجوانان را برایتان می‌نویسیم تا بچه‌هایی که علاقه به مطالعه دارند بتوانند کتابهای مناسبی انتخاب کنند.

در کشور ما زمانی بنام «شورای کتاب کودک» کتابهای را که در ایران برای کودکان و نوجوانان منتشر می‌شود بررسی می‌نماید و در سال تعدادی از بهترین کتابهای سال را تحت عنوان کتابهای برگزیده سال انتخاب و معرفی می‌کند. امسال نیز شورای کتاب کودک از میان ۱۶۰ کتاب منتشر شده در سال گذشته چهار کتاب را برای چهار گروه سنی برگزیده بهترین کتاب برای گروه سنی قبل از دبستان چچراچا فوران نباید لباس بپوشند» مترجم: فرزانه ابراهیمی ناشر: سازمان همگام با کودک و نوجوانان»

برای گروه سنی سالهای آخر دبستان: «حقیقت و مرد دانا» نویسنده: بهرام بیضائی - نقاشی: مرتضی ممیز ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان «برای نوجوانان» «آدم آهنی» نویسنده: تد هیوز. مترجم: نادر ابراهیمی ناشر: سازمان همگام با کودک و نوجوانان
می‌توانید این کتابها و خیلی کتابهای خوب دیگر از کتابخانه ورقا بگیرید.